

روشنای نامہ

۴۹۹۹

ملك الحكما والمحققين حواجرهم بالخسوف وروايتنا في ما يدعوا اليه الله عز وجل

بنام کردگار بیک داور که عشتاق تو فکر عقل برتر
نه اوله بود هه آخر مونا خرد حیران شدان کنه صفاتش
بجا اورا چشم سحران دید که چشم من تواند جان جان دید
چه کوم موه کوم شیرانش بیای مایه شاید ز بهر دینت
بجیب فکر عقل سر فروزه که با شتمن که یارم نلم اویره
که از حد و قیاس مونس چه گویم این سخن گفتن بیارم
نگویم صانع هفت و چهارست ولیکن عقل را پرورگان اوست
بدین سنو قران کردون چرا کوی ز رز و قل و حور
ساتار کل تو کون اویره نشاید از این او را صف کرد
کل و شاد و خال او نکاد و عقل و جان روحش آینه و در
دگرمان تو کوی هه سور و عذر از این او کرد پیدا
شدار تا نایرام طبایع بهر عضو روح نما را
که از جان او زندان باز نمارد در رضای علیان
ز جو و زوید و کسدم کسدم حکوتی کفر و توحید می نام
بدن مایه خرد ای علم آوان خواهم می خود را
ز سر او بیغان کمر تو بگویمان چنین خر که راه

مقالہ اول در عصا کل

خداوند جهان را بی قهر
 ز اول عقل کنی را که پند
 کردی و عارفش گفتند
 مرا و را عالم جزو است
 از پیرایه نده از خواست
 یکی دان و یکی زو کشت ظاهر
 جاکه شش الهی گفت دانا
 که روی آدم مغیث گفتند
 که جبریل مقرب به اسماست
 رسول نامه دها خوانند

نخت از آفرینش برگزیده.
مراتب از آفرینش روی نمود
خدایش میساجی آفرید
ز اول عقل کل چون شد مهر
مرورا واسطه در عالم او بود
زین دیگر نژاد ندان دود بگر

مقالہ ثانی در فیکل

ز عقل کل وجود نفس کل زاده
 بدان که جان با عقل اشنا شد
 اگر معنی ما می یازد سنی
 هموشد فاعل افلاک و اجرام
 هم اولوح هم او کرمی بزدان
 از آن اندر و عقل روای
 میجا گفت خواهم زیند در شد
 نکو گفت اول و بسیار بشک
 در را عقل دان و نفس را در
 ازین مریت بود در دست

و را حقای مغنی خواند استاد
 که از حوا و ان آدم چهره شد
 و نا چرخ ملائک نام خویش
 هم او خط محیط و جان مرز در
 هم انسان دو فم هم روح انسان
 که ز رخت کرمی با بود جای
 جهانی زین سخن زیروز بر شد
 که او فرزند عقل کل و جانست
 میازار این دو کرمی ای لرز در
 نه در یک یکی را کشت نایب

مقالت بالله و جسم افلاك

چو پیوسته عقل و نفس باشد
یکی گردد و از عقل آن یک
شبان روزی و رایت و ریش
خلاف کردش از هشت یک
من را جنبش اول بود نام
دگر خرج ده و دو خانه باشد
دگر کردن کد باشد جای کوان
دگر هلم دارد و آن دگر شد

دگر تدریدست و در کرم ماه
 گرفته هر یکی عقل و جان
 دوم جنبش ز مغرب سوختن
 یکی در ملک نزدان نیک بنکر
 هر نیک و بد ما هست از ایشان
 شد حیران همه در صنایع صنایع
 بکره کون کل در شب روز
 کند برها از ان کردش از ما
 یکی از جاه اید بر سر کاه
 یکی را بی هر مال از عدد بیش
 ز حجت از سخن را یاد می دار

مقاله باب در عنص

از نشان گشت پیدا جا عنص
 اسید بر هوا بر آب و بر خاک
 در نشان سرد و خشک و گرم ترست
 شود پیدا از نشان رنج و راحت
 زاصل نه در روز چهار مادر

مقاله در موالید

معادن نباتات نگاه جوان
 بدو دزدان ز رو کوهن
 غذا و میوه و ناست کز وی
 ستور و کوفته و کاواشتر
 همان به انسانست دزدان گان

یکی کردد غذا دیگر بکار
 که تا انسان از ایشان مهر دارد
 موالیدند از اینها جمل انسان
 بدید آمد درین شش گوشه ایوان
 در ای حجت ز باطن کوی
 که برده ی از خلایق در سخن کوی

مقاله در تربیت طفل

چه گفتند از چکان سخن کوی
 که خون ما که آن اصل حیوانست
 که برده ند از خلایق در سخن کوی
 شده حاصل ز حیون و نباتت
 که خون را در مفاصل گردان خون
 و زو خون سفید اید بپیرون
 در خوانند نطفه حاصل مغز
 که بالوده از ان خونست یعنی
 میوه نطفه را چون قابل افاد
 فکندش اوستاد چرخ بنیاد
 زحل یک ماه او را تربیت کرد
 دوم نه مستدیش تقویت کرد
 شود ماه سیم بهرام یارش
 چهارم ماه و خور صورت نکارش
 حوا ز غر شد تابان ز ندکی فیت
 در پنج قوت جنبه کی یافت
 نه بخیزد ز من و رکار
 عطارد باشدش ماه ششم یار
 هفتم ماه با او ماه باشد
 بدان زندان نک اندر گماکش
 بر از نه ماه ز او نش خجسته
 از ان تار یک دان اید در چاه
 سرای بر فراخ و مسکن خوش
 چنان ندارد ان میکند در رجا
 نه اند کزن خوشتر است
 نبات است بود یکجدا کش
 از ان بی چون مایه و زکری
 سیم بان و راجان سخن در
 که برده ند از خلایق در سخن کوی
 شده حاصل ز حیون و نباتت
 که خون را در مفاصل گردان خون
 و زو خون سفید اید بپیرون
 در خوانند نطفه حاصل مغز
 که بالوده از ان خونست یعنی
 میوه نطفه را چون قابل افاد
 فکندش اوستاد چرخ بنیاد
 زحل یک ماه او را تربیت کرد
 دوم نه مستدیش تقویت کرد
 شود ماه سیم بهرام یارش
 چهارم ماه و خور صورت نکارش
 حوا ز غر شد تابان ز ندکی فیت
 در پنج قوت جنبه کی یافت
 نه بخیزد ز من و رکار
 عطارد باشدش ماه ششم یار
 هفتم ماه با او ماه باشد
 بدان زندان نک اندر گماکش
 بر از نه ماه ز او نش خجسته
 از ان تار یک دان اید در چاه
 سرای بر فراخ و مسکن خوش
 چنان ندارد ان میکند در رجا
 نه اند کزن خوشتر است
 نبات است بود یکجدا کش
 از ان بی چون مایه و زکری
 سیم بان و راجان سخن در

مقاله در معرفت نفس

دگر باز ازین ویرانه کلخن
کراید سوی آن ابد گلشن
بدان ره گامدست و باز کرده
ولی باید که نیکو ساز کرده
که در هر منزلی مشکلی نوالی
کند او را زدیگر گونه حاجی
اگر دارد جوابان سوال او
رسد اندر سزای بی زوال او
و کوفی هر دران منزل بماند
نخستین منزل اندر کل بساند
بدین سان ی رزود منزل نزل
گلشن سوی کل آید دل سوی دل
ازین در کرده لش کامل شود باز
رسد او را بهشت و نعمت و ناز
و کرد ریز گلشن نامتامت
باتش در رموز دالت خاست
همین است اعقاد اندر مقامت
اگر چه از حزان یا هر ملامت
هشت و دو و پنج دیگر جزین نیست
جزین داند که بازای ررن نیست

مقاله در معرفت نفس

خود را ی بنانی کیستی تو
بگو تا در جهان بر جیستی تو
تویی تو بگو آخر که است
تنی یا جان ترا آنچه نیست
توانی شکل و چنین صورت که
تو سناری تو ای بنانی
طلسم زندان تو است این
بر و حشر خرد بگای و خود بین
تو صورت بنی معنی طلب کن
نظر در چهره جان بوالهنگام
زهی نادان که خود را جسم دانی
رها کن این سخن زیر اگر جانی
کما من جان نه این جان طبیعی
نکو بگو که چرخا بر می
توی جان سخن کوی حقیقی
که بار روح القدس از زلفی
نچشم سر جالت دیدنی نیست
کی گوید در روت چم نیست
زجاوان جهت مستی منزه
بین تاجیستی انصاف خود ده
مگر تا در گمان باغی نیستی
مدم بقشار تا از یانینستی

صفحات مقتبای خدایست
همی بخند که و چری نکامند
ز نور او تو می میوه و تو
نجان که عاشق دیدار اوست

مقاله در جوهر و عرض

هر آنج ان هست اعلی با سفل
دو چیز اند را خرابا و اول
یکی اعراض و ان دیگر جوهر
چنین گفتند اسنادان ماهر
چه باشد جوهر انکو مست اید
بنات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر اند
خرد را این سخن با و زامند
بود قابل عرضی شک فضا را
اولی جوهر بود اصل بقا را
تویی فرج عرض هم اصل جوهر
هم عالم تو هستی ای برادر
عرض چیست ز جان جوهر تو
ازان بر هر دو عالم سروری تو
خرد مندان دو عالم را که کند
ازان معنی جزین هر دو بخوند
ترا از هر دو عالم آفریدند
ازان بر هر دو عالم مرکز یدند
مخبر کن همانرا همین را
حقیقت کن کما نرا و یقین را
بدان و بیانان هر دو شناس
بن حیدر و جان جان هر دو شناس

مقاله در خواص افعال و باطنه

ترا ان خان شش سون کیند
در این خانه تو یسج در شد
گشاده هر دری در بوستانی
زهر لیک می در اید کاروانی
اگر چه اندرین خانه غریبی
ازین هیچ در عبا باضبی
یکی چیست که بیند عجایب
شود زان روشنی رای تو صاب
دگر گوشت که شراه کلامست
دلت را زو معانی ملامست
دگر بینی که بوی کل یدند
دماغ و دل ز بویش بهم کیر

ز دوق لست منت بهی
 حواس طهارت بخت و باطن
 خیال و ویر و حفظ فکر و بکر
 خطایمتد باز این بخت که
 ریاضت کشمین را راست
 حواسها را است بین کشند
 کثاده کرد دانه چشمینش

اذان بکرد زبان و دست
 بود پنج دگرا یی بار حسن
 که هر مشرک خوانند بر سن
 توفی راست نشان کرد بیانه
 بن انگاهی بکانت را یقین کنت
 ترا سر مایه این اندر جهان بن
 بینان و رای آفرینش

مقاله در کمال انسان

در خست این جهان میو مایه
 دگر هستند همچون برک و مایه
 شرف ابد درخت از میو مادار
 شرف باشد در علم و عقل ماسار
 نیابد مرد جاهل زن جهان کام
 مشو چون میوهای نارسیده
 سقط باشد درین باغ اجماع
 درخت بر شگرف و میو دار
 ندارد میو جز خوش بو و شیرین
 سقط حواس خوار بی ریا کار کن
 هر آن میو که بنوع طعم و بویش
 تر لذت ز عسل و عمل بوی
 کوا از سرچشمه معنی خوری است
 و گریاشی سقط در خال مانی
 بنایش در حق و حقان شهنشاه

که خرم برد رخت او بر آید
 طفیل ماست و ندانیم سراسر
 چه باشد که ندارد هیچ باری
 خان که بوی لذت میوه هارا
 نداده بوی لذت میو جام
 سقط هرگز نباشد در چوین
 حکیمان میوه های خوش طعم اند
 مرورا باغبان پرو ردگار است
 بیندازد سقطهای بد آیین
 تازی جوئی و خوق را بر بیکان
 نباشد باغبان در رخت و جویش
 کالت روان علم و عمل جوئی
 شوی در باغ جنت میو ناب
 معذب در عذاب جاود سینه
 جو خال خوار باشی بر راه

برایش میجو خشک سوزی
 اگر خواهی که یابی دانش و روشن
 اگر خست خرد را باز جوست
 مکن پس حکیمان را فراموش

مقاله در مراتب انسان

بنیادم گرومی بر لطیفند
 تن از خاکست و جان از جوهر پاک
 هم از عقل و هم از نفس هم احرام
 همه در ذات انسان هست حاصل
 مرن را عالم صغیرش گفتند
 شن بر آفرینش مسئله سکار
 ز چار و پنج بگذر میجو زادت
 کرت باید که وصل یار یابی
 کل وصلش میان خار مجرانت
 تو تا خرم نشینی در فراش
 هوین زنی مکن که وصل خواهی
 دلی کوسنه کام و فراد است
 تو تا بر کام ننی کام اول
 دوسودادری بر بیساید

حقیقت هر خدیو و هر شریفند
 شرف دارد بر خا صان فلک
 ز چار و سه که اول بر مشام
 کلش ظلمانی و فدا نشین دل
 مرا نادم کبرش گفتند
 بعضی هر جهان و هر جهان دار
 دلت زن بندها آزاد گردان
 بزرگ خود بگو تا بان یاسی
 شب هجران او را رعد خجاست
 بجا باشی نه در و مهر و ثاقر
 بزرگ کو که اصل خواست
 همشده عاشق لهو و فساد است
 نباشد بر تو از شر و محو
 یکی دل باد و دلبی بر نیاید

مقاله در تبدیل الخلاق

در زن ندان خریفی خند بانوت
 یکی خل و دوم حرص و بهر آن
 شکر کرم و هر معرفت یار
 ارمنا بکل و یار در خسو
 تواضع بس کرم انکه متاعت

کزن نار از جانی باید حبت
 چهارم مکر و خیر شوق ناز
 ازین یاران حل پذیرفت کارت
 رفیقان مرگ و معبر جو
 کد ازاری و بر قبر و طاعت

در حکمت اگر هستی خردمند
ترا از نیک خواهند داشت بدخواه
نکو خواهان خود را یاوری کن
اگر زیشان شوی بر خود صریح
کل آنها و با اینها بیرونند
تو در ملک وجود خوشتن شاه
ز بد خواهان خود خود را بری کن
و اگر ز انسان شوی رو رو که بوی

مقاله در صحبت

چه خوشند در آستانان مودیر
حوالگی را که باشد راه بر بوم
مکن با ناکان ز نهاریاری
بهر میزای برادران لیسما
ز نکان نیک باشی و خندان
از نیک و انسان بگل جری
بود باز نکان ز نکان گلستان
ز نکان و حریفان مکرین
اگر دانا بود خضم تو بسند
نباید دشمنی از مرد عاقل
سخنهای چنین در گوش جان گیر
بنیند جز که دیوانی هر بوم
مکن جان خود ز نهاریاری
بنا کن خاندن رکوب حکیمان
ز نکان دوز شوی و ارکمان
ظرفانرا طلب کن که ظرفی
چو زندانت با ناهلستان
زستان و ز ناهلستان
بانا دان شوی یا رو برادر
نشد دوستی را مرد جاهل

مقاله در دوستی

رفیق من درین منزل ندیدم
ازین مشی و فغان یابی
همه یار تو از بهر تراشند
ز تو چونند در دولت معیشت
عنیزی تا که داری ز زودند
چو مالک کاست از مهرت بکاهد
سبک روحی چو باشی مرد
حقیقت دوست یک دل ندیدم
بهرین همت است از اشتیاق
بی لقمه خواه تو باشند
کز نند از بر تو روز محبت
خود نارت مانند آنکه شوی خوار
زیاست بر سود خوش خواهند
چو کارت او قدمتی که آن جان

چو حوتی دوستان چون زره را
بهر و کرم در کارت نایند
کسی را مرده عاقل دوست دارد
بجا هر دوست را ز دل پیوستند
فرمودند که در نهان سانی
جدا از جود نماند دوستان را
نباشد دوست بخراشته دوست
بهر دانا و نادان کی بود خوش
ز نادان دوستی عاقل بگوید
دو نادان که چه باشند با مردم
دو لا چونک با هم را باشند
دمی از اریک دیگر خوشند
بخرد دشمنی از همتی است
که بختاند از کارت کنی را
که سهارا و کوما را نشاند
که او را نیک و بادوست ماند
بکاره وستان تا حان بگوشتند
برای دوست خواهد زندگانی
کند بات رنگ دل را و زبان را
بجان و دل هم او این می دوست
بجا دمساز باشند با و این
که دشمن را کسی چون دوست گوید
ز ناکه دشمنی جویند با هم
همیشه محرم اسرار باشند
دروغ و خشن و معیان خود بگویند
تو همدیان بر زبان هرگز مگردان

مقاله در حفظ زبان

مکن غش و دروغ هرگز پیشند
هر آنکس که کفار شد دروغ
دکرانرا که باشد خوش کفار
اگر شای برده هرگز آریست
طبیعت هرگز بگوید یک جان
سخن کز وی خرد را افتخار است
بهر جان ازین هرگز هر روز
اگر بادین نادین مشن
دلیل و حجت چون و چیا کن
مزن برای خود ز نهاریتند
ز نور عقل رویشی فروغ
نیاید نزد مردم جاه و مقدار
و کماهی کند چون خاک کوریت
خوش آید هر دو را ازین هرگز
ز کدر غش و غش و غش غارت
ز جد کمرده حو جان طبع دل افروز
تو بهر هان خواه بر عیال مگرد
سخن را مینبت فوق نما کن

ندارد هیچ سود از کفت و گوشت
مجن کر کوی و بس کن از خرافات
چنان دان که هزاران سال کوتی
لختن کوش کن تا چند کفن
نقد در هر جامه رو معشوقه شود
بدن جا از چهره داری باند فساد

مقاله در حفظ اسرار

نکته بان سر کشنت اسرار - اگر سر را در روست نکند دان
زبان در مسته بهن منقش - مانند خود اسرار نکند
سرت را از زبان بپیر هلاکت - و ز وجود سر چنان اندیشه نکند
مکن با جمل هلاک اسرار بزدان - بجا دانند دیوان قدر قرآن
بتن ز جهل اگر در سرت راز است - که دست جهل بر سر نکند
نگوید راز هر کوهست خند - مگر پیش حکم و مره موبد
بقدر عقل هر کس کوی باوی - اگر اهل من دیوانه راسی
عوام الناس بکمر میچود یونس - از بر باخروش و باخربوند
مکوا اسرار با جهل مغرور - که باشد در اجابت محصور
چی با می محری با او بکن فاش - و لکن باز نهان کن ز او باش
کهنای مرا دانست خواد - رجحانی خرد پوشیده ز یاد
جو بکست از من مستور است - زنا هم جمالت دور است
بخش ناگهان سوش برسد - حرد اندلی سوش برسد
خرکاهل بنزد زین زرین - کی وانکا تاج کوهرا گیر
یکسوز سوز تاج فری برز - بنزد تاج شاهی بر فرسوز
نگوید با خرد بای خرد راز - بکشتگان نشاید طمع باز
کلامت زنا اهلان پیوست - نویانا اهل تابا میب میر

مقاله در جاه و مال

نشاند شد مال و جاه مغرور - چو ملک آمد چه خاقان و فقیر
مکن نکه بر آفتاب زمانه - که ان بر کس نماید جاودانه
اگر جات زبون مال و میلت - نران مال ماز و جاه چاهست
ازین معشوقه جلی چیرا کند - که کز با کسی بیکدم نیاید
من دل از عروس سنی وفایا - چو سحر کس دوزخ را
مشوقه برین ملک و نون - خون که گمان مکشای رون
بسا کس را که او شده ممان - چه داری مهر او در دل نشاند
مکن در سر نداری سرش - که حین مهرانی بر پیکر کش
نه باید تلخ و خف که در بیم - مانند کوه لعل و ز رو سید
زنا که بکندری و بکند رسل - سراسر شمن خود را سپاری
ز ملک و مال خود چرا بکلی - چو نیکو سیرتان بکنار نیاید
اگر داری بخور و زهر مخور - که بسیار است بر حرد اریار
نصیبش بر دار از دینی - بدل مکن از هیچ از دینی
مشورین مان محل و تیر رای - که است دست بد هدر زنی برای
خود نامن هرگز نیست دش - که باز دهر اندر مرد را پیش
ماند هر جان از مرده ماند - بماند هر چه از بر دست اند

مقاله در رفتن ابدان

خاک بر حین خوش بهام و باد - که استان بر فلک هفت جاوید
جسته ماه و مهر و نیر و کوان - که دایر بر فلک باشند کردان
همیشه زند اندو فارغ از ملک - برین توان میساخته تیر
زنی بنده و سرگردان که فایم - بر ملک و زندگی اندر سیدیم
برای لبی لوت این سروریش - همه ساله کسیم این رنج و توش

بلای مرگ و اندی قیامت
 بکارفتن آن یاران دستان
 یامد سوی مازان رفتگان
 نه خود مدارش در زنجیرگان
 پریدند و قفس در مهر شکستند
 ز سیر مرگ و حلق غصه رستند
 مران خشتی که برایان سبایت
 بدان کان تارک کثور کشایت
 چو دام خاله را دادند با خاک
 بسوی پاک رفتند آنکهی پاک

مقاله در ذکر ثواب

هراچ از کردن حرم و ارون
 رسد بهر مائشاید کشت محزون
 حو حواحد بود هر جان بودنی بود
 نمار حور دن بیمار و غم سوز
 فلک کو خود کرد و کوش کرد
 بغیر لغتار خوش کرد
 کلام مابناشد هیچ کاری
 که وی را نیست هرگز اختاری
 همان ستر که دایر شاد با شیم
 ز هر درد و غمی آزاد با شیم
 و لکن شاد و غم خورد و زور بست
 بی این امید از فروز بست
 چند آمد نصیب یک صحر جان
 چه شاید کرد با سیر ستاره

مقاله در شب روز

جهان را حادی با بوی بوی
 کهی روت بیند گاه زن کی
 برکنن لبت خواه مانی
 که خود یک لحظه بزیل مان مانی
 برای هر زمان از رنگ بد
 نمانی هر زمان اهنک دیگر
 چه معشوق طرف دل رایی
 که مشکین خانه و زرین قاتی
 بگویم چینی اضاف الحی
 بتوین کن مانی تو ابلق
 زهرای کردی غم مکارا
 نشاید کرد با تو بخت مکارا
 کلی طاووس و بکار بکاری
 نمانی جز که عمر ماکاری
 شکار کیماد و کی نیست
 بسا کس که تو دل شاد و غم نیست

بودادی ملک کیند و شنو
 کهن کردی نمرگان را خود نو

مقاله در شعر و طبع

ز دل بکار حجت شاعری
 که کردی اشکارا ماکری
 سخنات همه بحر خلا کست
 بسی سانی تر از زبان کست
 از هر کس ندارد با طبع قدر
 که ز برابرت دهد روشنی بدر
 مبر بد که شاه و وزیرش
 ز اصلاح حکمان کن میرش
 بنیست دین ز زبان شعر بدند
 که باشد ریور اوجک پند
 بهایش هست ملک جاودانی
 تو مفروش بز و سبک گانی
 خود بر برج نا اعلان بخندد
 کهی بر کردن خرد ز بندد
 چرا چیزی بیازی بکده
 که باشد ملک و جهانش بندد
 ترا از خوشش خود شرم ناید
 که هر جانی دروغی گفت باید
 یا استاد و بر خواندن او
 فروز سر اسارت از رو
 تقاضا کردنش دشوار کار است
 خرد رای کان ز بر کار است
 مدح و مجوس مکنای لب را
 مبخان خاطر معنی طلب را
 نه خون این شاعران مان کوی
 که دست از این روی خود شوی
 ز معنی جان نشان از حدی
 سخنشان جز برای کا و حریفی
 چه میخواهند ازین نهوده
 چری جویند ازین خرمی غنی
 اسرار کلام اندا اهل اشعار
 خناشان تو برده ادا ازین کار

مقاله در هم کتاب

امانند داد چندان دور کردن
 که سفر این مبارک در مکنون
 شبی همچون دل نا اهل تیر
 دو چشم از کار کیتی مان خیر
 شد در پی مهر عالم افروز
 کثاده شب کین بر عالم روز
 همه در خواب من بیهار مان
 روان در کار و جبار کار مان

می کردم نظر در ظلمت نور
 گهی بودم مشرق که به مغرب
 روانه بکنده باریک می دید
 بدیدم عالمی آباد و خدیم
 همه کرده بزرگ عالم کل
 ز خود زنجیر چار ارکان گشته
 چون ایشان روانه اشنا شد
 چنین گفتن میان ارواح با هوش
 چو می بیند آن چرخ جاویدین
 کلی گداشته نورش گزین
 چرا ما را خردند بعد ازین حال
 زبان حال ملک ستر بر کشادند
 که مادر عالم باقی رسیدند
 بداند سیمکان چرخ پیر زید
 بهر کامی که ما اینجا نماندیم
 همی گویند ولیکن نشنوی تو
 از آن حالت چو باز آمد روانه
 یکی با خوشی تو اندیشه کردم
 خردم خاطر من خست بنهاد
 بکار خویش تن اندیشه کردم
 که آن معنی برشان چون گفتم
 هر آن کس کو این معنی خرد
 چهره کار او در خاطر خرد را
 ز جام فکر جانم مانده محو
 گهی بر تو ز احرام کوبک
 اگر چه در شب تاریک می دید
 درو جعی ز ارواح مکرّم
 نهاده روی جان در عالم دل
 بنحسند بند و زنجار تا شکسته
 تونداری فنا از من فاشه
 که ای یاکان باز افکن از دوش
 همه بار فنا انور در کند
 شبی بگذاشته صبحی دمید
 چرا با ما نکوشید لعل احوال
 جواب من نکایت با تو دادند
 همی سوزند آن فانی بر دیدار
 بدلمهوش نبی باست و ز زید
 فغان سال در ظلمت بماندیم
 جز اندر خواب غفلت نغفوی تو
 بشد عنایتی بکس که ما را
 در آن اندیشه دل را پیشه کردم
 ز معنی درد و صد چشمه بگشاد
 در آن اندیشه حکمت شد کردم
 پس از من تابانند یاد گارم
 مازان چنان مفضل بنکداشت
 بنظر و نشرها کرد خود را را

میان خلق جانش ماند جاوید
 مرا آن از زود زنده خواست
 هادم آن کباب روح بر دور
 شعر خوبی بشنیدن جان فریاد
 چو درای که با او بود خوش
 حضرات نقاش جاود سلطه
 نهادم روشنی نامه نامش
 بساله مدح و ست سپهر
 محمد اک انبیا باد بدو
 رسیدن جرم خورده ز می
 نه شواله از روز فتن
 که کردم خمدان فخر حق
 یک هفته رساندم به
 بی بود ندانند رشاع خیل
 بی گفتد اشعار دلا ویز
 کسی از معنی اندر دل نماند
 خداداند که این توباق بگوشد
 چمن روی او را کی ندید
 کسی را روی نمود این حکایت
مقاله در معنی کلمات
 خلاصه ناما توفیق دادی
 برین پنج دله از این جهت
 چنین حکمت بجا انان دارد
 بدانی شده روشن جو خورشید
 روانه آن چرخ منی یار
 کشادم بر دل اهل خرد در
 حکمت در سخن معجزه ساز
 حوالی ایمانی بر زراوش
 اندوختن آب رنگارنگ
 خرد را روشنی دادی در کلامش
 کجاست کردن روح مطهر
 روانه نهایی جنت و بود
 گرفته در حمل میاد شاهی
 قرآن اختران در برج شاهین
 برهنه آوردم آن پاکیزه کوهر
 همه مقالات مقدس با آخر
 که بودی شعرشان چون زاده خیل
 بی کردند از معنی شکر ریز
 و کواورد در خاطر بنیاد
 زمین داده او را دایه فکراست
 نزد دست همی گری روی رسیدن
 همین دفتر گواهی کفایت
 در معنی هر چیز کشادی
 فو بارین باران حکمت
 که جان عاشقان را نماند

سپاس و شکر ای دانا ی دوان
که بگری تان پیدا کردی از من
بصد بیا به مرا حکمت فرودی
که خلقی و خبر دیدم نمودی
اگر سوی بود در وی عفو کن
درین پرده کارم رفو کن
بخود خوشتر برهن بجشای
مرا از فضل راه راست بنمای
بجو فوسل نواید و ارغر
کون معنی کنی ابد و ارم
اگر برهانی از طبع خواستم
بود بر سر نمودن صد سیاهم
نکه دارا کردم ای هست مطلق
زبان راست گویند را ز ناحق
حق در خاطر من راست بنکار
خطا را بر زبان بنمکان
ز سر عقل و آفت شد روان
بیاستم که من چیزی ندانم
برین نادانی و غرر بجشای
مرا از فضل راه راست بنمای